

زُیِر پاران

همراه با مویه های کمیل

طیبه رضوانی

گاهی احساس می‌کنم بغض سنگینی قلبم را می‌فشارد و قساوتِ دل، راه اشک را بر چشمانم بسته است. می‌دانم، می‌دانم زمانه فاصله زیادی میان من و تو افکنده است. ولی بگذار، حال که به «زخم شیعۀ اثنی‌عشری دچار شده‌ام» در هوای مه‌آلود «ظلمت نفس» فریاد برآورم: «الهی و رَبِّی من لی غیرک» و زیر باران «سریع الرِّضا» با قطرات باران خود را شستشو دهیم.

□ تو خود می‌دانی، مهربانی بی‌انتهای تو، دست نوازش بر سر هر موجودی افکنده است و توانائیت ساحری گشته است که هر موجودی را با جادوی خود خاضع می‌گرداند. تو خود می‌دانی، برتر از هر چیزی، پس هر عزّت در مقابل ذلت است. و هر قدرتی در برابر مقام جبروت مغلوب. و اقتدار تو که بحق «و بعزّتک التی لا یقومُ لها شیء» است.

قسم! چه واژه قشنگی است. هرگاه آن را بر زبان می‌آورم، صداقت خاصی در دلم موج می‌زند و زبانم متعهد می‌شود که غیر از مزرعه دل واژه‌ای نچیند. پس قسم: قسم به آن عظمتی که سراسر عالم را مبهوت خود کرده است و قسم به پادشاهیت که «عالم» را به فرمان گرفته است و قسم به آن ذات پاکی که بعد از «فناء، کل شیء» ابدیست. تجلی نامت در عالم هستی غوغای عجیبی به پا کرده است. قسم به نامت و به علمت که سایه ملکوت آن عالم را احاطه کرده است و قسم به نور ذات تو که عالم را چراغانی نموده است: «یا نورُ یا قدّوس». ای پیش از هر آغازی و بعد از هر پایانی! شرم‌کنیم، می‌دانم تاوان گناهانی را پس می‌دهم که پرده عصمت را دریده است، اما این را نیز به خوبی می‌دانم که آواز بخشندگی تو در عالم پیچیده است و هر گناهکاری اگر جز این پناهی نداشت، هر لحظه در دار بیچارگی خفه می‌گشت و من خود نیک می‌دانم که در شب‌های غفلت گناهانی کرده‌ام که صبح محشر مرا دچار عذاب می‌کند. اما آیا تو امیدواران به نعمت را در عذاب می‌سوزانی؟ نه، به دور است چنین پنداری بر تو. ای غفار! اما بر من ببخش کفرانی را که مرتکب شده‌ام و مرا از نعمت محروم ساخته است. معبود من! بنگر بر من! بر این رخساری که از شرم برافروخته گشته است. و این قلبی که از درد می‌سوزد. و چه دردی بر ذللی بزرگتر از این که عزیزش عنایتی نکند که من در اوج ذلت تو را صدا کردم و تو از من رو برگرداندی. دعا کردم، استجابت ننمودی. توبه کردم، نپذیرفتی. و این قهر تو یا قهار به آتشم می‌کشاند، من را ببخش. به خودت سوگند این شیرینی گناه است که مرا به تلخی هجران گرفتار کرده است.

این زندان غفلت است که دعا‌های مرا حبس کرده است. اما ای عزیز! احساس می‌کنم طاقتم بریده است. می‌دانی چند وقتی است که به خشکسالی گرفتار شده‌ام، اگر به قلبم یک قطره باران عنایت نریزد، در بلای غفلت جان می‌دهد، بگذار از اشک توبه زمزمه «اللّٰهُمَّ اغْفِرْ لی الذَّنوبَ الّتی تُنْزِلُ البلاءَ» خیس شوم.

می‌خواهم یاد تو از سراسر وجودم لبریز شود و آن قدر فاصله من و تو کوتاه گردد که تو را به سوی خودت شفیع آورم تا از وجود خودت بر وجود من نظری افکنی و مرا نزدیک خود سازی. اما این را هم می‌دانم، با این همه «کل خطیئته» محال است: «أَنْ تَدْنِی مِنْ قُرْبَکَ». پس چه کنم؟ چه دارم بگویم جز «الهی کل خطیئۀ اُخطأتها».